

# هیبیت

شرح رویدادهای مربوط به حیدرخان و یارانش در گیلان، با نگاهی به ترانه هیبت

**هَیْبَت** یکی از شخصیت‌های تاریخی سرزمین گیلکان است. هیبت یکی از نقش‌آفرینان حوادثی است که در اواخر دوران قاجار و اوایل دوران پهلوی در این سرزمین اتفاق افتاد و شخصیت‌هایی چون حیدرخان، صفرخان و هیبت قهرمانانش هستند که از این میان، نام و شخصیت هیبت، در ترانه‌های فولکلور مردم ماندگار شد و موجب ماندگاری آن وقایع نیز گشت. در این مقاله، به بررسی روایت‌های گوناگون از ترانه فولکلور «هیبت» و نیز شرح حوادث آن سال‌ها می‌پردازیم و برای این کار از دو محقق گیلک، محمدولی مظفری و ناصر وحدتی نقل‌قول آورده‌ایم.

## هیبت، به روایت محمودلی مظفری

منبع: گیلان‌نامه، مجموعه مقالات گیلان‌شناسی، به کوشش م.پ.جکتاجی

زمانی که در فومنات، میرزا کوچک‌خان، بر علیه زورگویان آن منطقه قد علم کرد، در نواحی دیلمان هم دو برادر با نام‌های حیدرخان و قره‌خان، پسران مردی به نام آدینه‌خان از اهالی روستای فشتال، پنج کیلومتری غرب سیاهکل، که برنج‌کار و دامدار بودند، بنا به توصیه میرزا کوچک بر علیه مالکان این حومه قد علم کردند و دار و دسته‌ای تشکیل دادند. میرزا کوچک‌خان چرا در میان سه گروه از تفنگ‌داران حومه دیلمان، توصیه چنین کاری را به گروه حیدرخان کرده بود، خود احتیاج به یک آگاهی قبلی دارد. در اواخر سلطنت محمدعلی‌شاه همه جای کشور شلوغ و هرج و مرج بود. حکومت قزوین برای سرکوبی دیلمان، چندصد سوار و پیاده عازم دیلمان کرده بود و سپاهیان در آن طرف «کورپی» (پل شاه‌عباسی سر راه قزوین به دیلمان که بر رود شاهرود بنا شده است) چادر زده بودند و برای اطلاع یافتن از ساز و برگ دیلمانی‌ها چندین نفر را به این نواحی فرستاده بودند.

دیلمانی‌ها از آمدن سپاهیان قزوین با اطلاع شدند و حاکم دیلمان که مشیرالممالک بود به سه گروه از تفنگ‌داران دیلمان تفنگ و اسلحه داد و آن‌ها را راهی «کورپی» کرد. سرپرستی گروهی از این سه گروه تفنگ‌داران دیلمان را دو برادر به نام‌های حیدرخان و قره‌خان برعهده داشتند که به بی‌باکی و شجاعت مشهور بودند. هرچند در اصل، سرپرستی کل را حیدرخان برعهده داشت، ولی حیدرخان همیشه برادرش را در هر کار با خود برابر می‌دانست. این دو برادر، در آن جنگ که معروف به جنگ «کورپی» است، رشادت‌هایی از خود نشان دادند که چشم‌گیر بود و اکنون هم مردم گیلان و خصوصا مردم دور و اطراف کورپی بی‌باکی و زرنگی و کاردانی اشخاص را به آن‌ها تشبیه می‌کنند. شمه‌ای از کار آن‌ها که در جنگ کورپی نشان داده‌اند و ورد زبان مردم این نواحی است چنین است:

قزوینی‌ها چندین روز بود که در آن طرف کورپی بودند و دیلمانی‌ها دو روز در این طرف. نه قزوینی‌ها جرأت داشتند از پل به این طرف بیایند و نه دیلمانی‌ها به آن طرف بروند. زیرا نفرات قزوینی‌ها خیلی بیش از دیلمانی‌ها بود، تا این که دیلمانی‌ها نقشه‌ای کشیدند که اگر بتوانیم چند نفر از ما به پشت سر قزوینی‌ها رفته و از پشت به قزوینی‌ها حمله کنیم و چنان وانمود کنیم که عده حمله‌کننده‌گان پشت‌سرخان زیاد است، می‌شود بر قزوینی‌ها چیره شد. چون آن وقت ما هم از روبه رو بر آن‌ها حمله خواهیم کرد و برای به حقیقت پیوستن این نقشه احتیاج به مردانی از خود گذشته داریم.

حیدرخان داوطلب این کار شده بود که با چند نفر از جوانان گروه خود به آن طرف رود بروند و از پشت سر به قزوینی‌ها حمله کنند. حالا چه جور از رود بگذرند؟ حیدرخان نقشه‌ای کشید. حدود دو سه کیلومتر پایین تر از پل، چند پوست بز را باد کردند و طنابی به آن بستند. سر طناب را این سوی رود دوسه نفر نگه داشتند و پوست‌ها را به آب انداختند. حیدرخان و یارانش، تک‌تک سینه به‌روی پوست گذاشته و سر طناب را این طرف شل کردند و به آن طرف رود رفتند. طبق نقشه‌ای که با یاران دیلمانی بسته بودند، از پشت سر به‌طور پراکنده به تیراندازی مشغول شدند. دیلمانی‌ها وقتی صدای تیر را شنیدند در این طرف رود، دست به حمله زدند و نتیجتاً شکست سختی که شبیه شبیخون بود به قزوینی‌ها دادند.

میرزا کوچک‌خان با آگاهی از دلاوری‌های این دو برادر و نیز از این که آگاه شده بود، حیدرخان حدود پنجاه تا شصت لوله تفنگ در اختیار دارد و میان او و حاکم وقت (مشیرالممالک) که قبلاً صفا بوده و حالا شکرآب شده است، توصیه تشکیل گروهی از جوانان و مردان گیل و گالش بر علیه مالکان را به او داد و حیدرخان نیز قبول کرد.

در این هنگام که اواخر سلطنت احمدشاه بود، تفنگدار دیگری به نام «حاج قاسم» از اهالی روستای علیوه Alivo در هشت کیلومتری جنوب شرق دیلمان، از قزوینی‌ها تفنگ گرفته و حمایت شد که بر علی‌ه مالکان دیلمان دست به شورش بزند. حاج قاسم برای خود بالغ بر صد تفنگدار گرد آورده بود و شروع به گردآوری اعانه در بین سرگالش‌های جنوب لنگرود و سمام و اشکورات کرده بود. مشیرالممالک حاکم وقت دیلمان، دسته‌ای از جوانانو تفنگداران دیلمان را به اتفاق چندین قزاق با اسلحه مجهز برای دستگیری حاج قاسم فرستاد و تفنگ‌چی‌های محلی و قزاق‌ها، حاج قاسم و یارانش را دنبال کردند و از کوه به جلگه تاراندند. در دو کیلومتری جنوب سیاهکل در روستایی به نام «لیش» به آن‌ها نزدیک شدند.

حاج قاسم و یارانش در بقعه لیش بست نشسته و تفنگ‌چی‌ها و قزاق‌ها آن‌ها را دستگیر و به سیاهکل آوردند. در سیاهکل بعد از محاکمات مقدماتی، آن‌ها را کت‌بسته به لاهیجان و رشت بردند. در رشت بعد از محاکمه برای اعدام به سیاهکل آوردند و آن‌ها را که بیست و پنج نفر بودند با چشم بسته به دیواری در جلوی خانه دیوانی افراشتند و تیرباران کردند. اعدام این عده را در سیاهکل به خاطر زهرچشم گرفتن از حیدرخان و دارودسته‌اش انجام داده بودند. ولی حیدرخان کوچک‌ترین لغزشی در کاری که پیش گرفته بود راه نداده، در پذیرفتن پیغام تسلیم مالکان روی خوش نشان داد و با دلگرمی فراوان به گردآوری نفرات بیشتر و جمع کردن اعانه از ثروتمندان گیل و گالش شرق گیلان مشغول بود و بدون اعتنا به مالکان و کارهای آن‌ها، یلاق و قشلاق می‌کردند.

در میان دارودسته حیدرخان، دوتا از برادرزاده‌هایش بودند، یکی با نام صفایی و دیگر با نام صفرخان. این دو برادر از بهترین و امین‌ترین تفنگداران حیدرخان به حساب می‌آمدند و به قول خود حیدرخان به جای دو چشم وی بودند. این دو جوان در ابتدای کار با عموی خود همراه بودند و درون هر خانه که حیدرخان بود صفایی یا صفرخان تفنگ به دست دم در راست می‌ایستادند و پست می‌دادند.

حیدرخان و دارودسته‌اش در گشت و گذارهایی که به روستاهای جنوب شرقی گیلان داشتند، به روستای چوشل، پنج کیلومتری شرق سیاهکل نیز رفته بودند. در آن جا زنی بود به نام «هی‌بت» که در زیبایی و تناسب اندام مشهور بود. صفرخان با آن که زن داشت، عاشق او شد.

هیبت دختر «اقاجان» نامی از تیره گالش دیلمانی که نام تیره‌شان را «درکی» (Daraki) می‌گویند، بود که بهار و تابستان را در قسمت کوهستانی گیلان در چوپان‌سرایی به نام کلاچ‌خانی، هشت کیلومتری جنوب دیلمان و پاییزها را در روستای نیاؤل، پنج کیلومتری شمال شرقی دیلمان به تربیت گاو، گوسفند، بز و اسب روزگار می‌گذراندند. هیبت در چنین خانواده‌ای بزرگ شده بود و او را به «میرزاهادی» نامی از گاودارهای «چوشل» عقد کرده بودند، ولی به قول روستایی‌ها، هیبت راضی نبود و این به سبب امتیازهای قد و قواره متناسب او بود، نسبت به میرزاهادی.

کسانی که هیبت را دیده‌اند می‌گویند: هیبت زنی بود بلندبالا، سفیدچهره، سیاه‌چشم و ابرو، بینی قلمی کشیده و دهنی کوچک که خال سیاهی در گوشه لب غنچه‌ای او دیده می‌شد. اغلب موی سیاه پرپشت خود را تبدیل به شش تا «دوته» می‌کرد که از روی شانهاش تا نیمی از قد بلندش آویزان بود و گاهی «دوته»‌هایش را زیر لچک سیاهش «مندیل» می‌بست. گردن بلند و خوش‌تراشی داشت که در ترانه مربوط به او از گردن بلند و چشم سیاه و خال لب او اشاره شده است. خلاصه هیبت را زنی رشید و جسور معرفی می‌کنند و سبب نخواستن او میرزاهادی را، همین امتیازها می‌دانند.

درباره رشادت این زن سخن‌های زیادی می‌گویند. از آن جمله است که: صبح تنها به جنگل می‌رفت و شاخه نارس درخت شبخسب را می‌برید و با داس کوچکی که مخصوص پوست کندن آن شاخه‌ها بود، پوست می‌کند و غذای یک شب هفده گاو را در یک «کولبار» می‌بست و به خانه می‌آورد که این کار، کار چهار نفر مرد «گالش» کارکشته بود. از دست‌جلدی و چالاکی در کار او می‌گویند، یکی از «گالش»‌هایش که می‌خواست فردا به کوه برود، جورابش را که خیس بود، بالای آتش آویزان کرده بود و جوراب سوخته بود، هیبت بعد از خوردن شام پشم رشت و یک جفت جوراب ساق‌بلند از پشم بافت و صبح به پای او کرد و او را روانه کوه نمود که این کار، کار دو روز یک زن ماهر جوراب‌باف بود. و باز می‌گویند در دعوایی که بین چوپانان «کلاچ‌خانی» و «کلیشم» برای زمین‌های علف‌چر شده بود و عده کلیشمی‌ها زیاد بود و به چوپانان کلاچ‌خانی چوب مفصلی زده و گله‌ای از گوسفندان‌شان را به سوی کلیشم می‌بردند، خبر در داخل کلاچ‌خانی پیچیده زن‌های چوپانان با نهیب هیبت به دنبال آن‌ها راه افتادند و با سنگ و چوب‌دستی بالغ بر پنجاه تا شصت نفر از کلیشمی‌ها را لت و پار کرده و چهار قتل هم به‌راه انداخته بودند.

زن‌های پیر می‌گویند هیبت به تنهایی با چوب‌دستی حدود ده تا پانزده نفر را همان بار اول خوابانده بود. گله را پس گرفتند و به کلاچ‌خانی آوردند. این زمان هم مصادف بود با خروج حیدرخان. زیبایی و رشادت هیبت و داستان شکست کلیشمی‌ها از چوپانان کلاچ‌خانی که به نام و همت هیبت در همه‌جا پیچیده بود، به گوش حیدرخان هم رسیده بود. از این‌رو حیدرخان او را از شوهرش طلاق گرفت و به عقد صفرخان درآورد. هیبت از آن پس لباس مردانه پوشید و تفنگ و اسلحه برداشت و به صفرخان و تفنگ‌داران آن‌ها پیوست.

پیران می‌گویند، در عصر حاضر، هیبت تنها زنی است در گیلان که تفنگ برداشته و با لباس مردانه به جنگل زده است. در این هنگام دشمنی مالکان با حیدرخان روزبه‌روز بیشتر می‌شد و هردو پی فرصت می‌گشتند که دست به سرکوبی دیگری بزنند تا آن‌که یکی از تفنگ‌داران حیدرخان به نام رمضان‌خان به جرگه تفنگ‌داران مالکان پیوست و کارهای سری حیدرخان را به یکی از مالکان دیلمان به نام شجاع‌الممالک که گیلان‌نشین روستای خرارود، چهارده کیلومتری غرب سیاهکل، یعنی آن‌سوی روستای فشتال از سمت سیاهکل بود، گفت.

شجاع‌الممالک که دور از سیاهکل سکونت داشت، بیش از همه مالکان سیاهکل از حیدرخان ترس و واهمه داشت. آن‌چه که از رمضان‌خان شنیده بود به برادرش مرتضاقلی‌خان که در سیاهکل سکونت داشت گفت و به اتفاق برای گرفتن کمک به رشت رفتند و تفنگ و اسلحه جدیدی تحویل گرفتند که تفنگ‌چی‌های بیشتری گردآوری و حیدرخان را دستگیر کنند. از آن طرف، این خبر به گوش حیدرخان رسید. در فرصتی مناسب، رمضان‌خان را که به او خیانت کرده بود، در فاصله راه فشتال به خرارود کشت و در کنار جاده‌ای به دیوار افراشت و تسبیح رمضان‌خان را که همیشه در دست می‌گرفت به حالت تسبیح انداختن به دستش داد.

خبر به شجاع‌الممالک رسید و چادرشب‌فروشی به نام ... را که از «کوجید» روستای ۶۲ کیلومتری کوهستانی جنوب رودسر چادرشب و کرباس به این طرف‌ها می‌آورد کشت و تفنگ‌چی‌هایش پول و اجناس او را چپو کردند که تو خبر ما را به حیدرخان رسانده‌ای. شجاع‌الممالک از رمضان‌علی تقوا خواست، حیدر خان یا یکی از یاران نزدیکش را بکشد و او قبول کرد. رمضان‌علی با چند جوان دیلمانی در کشیک حیدرخان و نزدیکانش بودند تا این‌که خبردار شدند قره‌خان و پسرش نامدارخان در روستای آسیابر، شش کیلومتری غرب دیلمان، خانه ... مهمان هستند. رمضان‌علی با ده‌دوازده نفر تفنگ‌دار به آسیابر رفتند و از پنجره‌های خانه، پدر و پسر را به تیر بستند و کشتند.

این خبر به حیدرخان که در روستای «تالشکول» هفت کیلومتری غرب دیلمان بود رسید. حیدرخان سراسیمه به «سیاولگ» و از آن‌جا به روستای «خرارود» در دشت گیلان آمد و خانه و زندگی شجاع‌الممالک را به خونخواری برادر و برادرزاده‌اش به آتش کشید و کل‌جواد نامی را که سرایدار بود نیز کشت و با این کار ترس و هراس فوق‌العاده در دل

مالکان دیلمان به وجود آورد. شجاع‌الممالک برایش خط و نشان‌ها کشید، اما مشیرالممالک برایش پیغام آشتی داد. ولی آتش کین‌خواهی خون برادر و برارزاده هر دم در دلش زبانه می‌کشید تا این که دید نمی‌تواند طاقت باورد و نقشه‌ای دیگر کشید.

وقت آمدن کوچ و بنه مالکان از کوه به دشت گیلان، «حاجی‌خان» برادر شجاع‌الممالک را که جوان برجسته و زیبایی بود، در محلی به نام «جیرسرداب» سی‌وپنج کیلومتری راه مال‌رو سیاهکل به دیلمان، با شش گلوله از پا درآورد و بالای درخت گذاشت. مسافران پشت سر هم به دیلمان و سیاهکل در رفت و آمد بودند. تا سه روز نعلش حاجی‌خان در آن جا ماند و کسی جرأت نزدیک شدن به او را نداشت. راه کوه به دشت گیلان برای مالکان و دار و دسته آن‌ها مسدود بود تا این که حیدرخان پیغام داد بیاید و نعلش برادرتان را ببرید تا ان‌شاءالله بار دیگر به هم برسیم.

این عمل و شرط گرو چنان رعب و وحشتی در دل مالکان دیلمان به وجود آورده بود که خواب و آرام نداشتند و حیدرخان از زمانی که برادر و برادرزاده‌اش را کشته بودند، پلنگ تیرخورده شده بود و چنان با مالکان سیاهکل و دیلمان کینه بست که از هر موقعیتی برای گرفتن انتقام استفاده می‌کرد. بازار سیاهکل را به آتش کشید و ضرب‌شست محکمی به این‌ها نشان داد. زندگی راحت مالکان را به سختی مبدل کرد. می‌گویند در سیاهکل و اسپیلی که مالکان در آن سکونت داشتند، بعد از روشن کردن چراغ، کسی جرأت بیرون آمدن از خانه‌اش را نداشت و مالکان ناچار دست‌جمعی از دولت احمدشاه و حکومت گیلان و رشت کمک خواستند و در همان‌جا بست نشستند، تا این که افسری به نام «بهرام‌علی‌خان» با چندین قزاق و سرباز پیاده و سواره برای دستگیری حیدرخان به سیاهکل آمدند و پس از چند روز ماندن در سیاهکل و احضار مردم بومی مناطق غرب سیاهکل و گرفتن آگاهی‌ها، یک شب به روستای فشتال ریختند و خانه حیدرخان را محاصره کردند.

حیدرخان در خانه نبود. دو برادرزاده او صفایی و صفرخان و هیبت و چند تفنگ‌چی دیگر در خانه بودند که دیدند گیر افتاده‌اند. چاره را در آن دیدند از شمال روستا که مزرعه برنج است فرار کنند و چنین هم کردند. باران تیر به سوی آن‌ها باریدن گرفت و صفرخان از پشت تیر خورد. صفایی او را مسافتی از توی گل و لای مزرعه برنج کشید که شاید به پناهگاهی برساند ولی ترسید خودش هم تیر بخورد. او را در مزرعه به‌جا گذاشت و جان به‌در برد. هیبت دستگیر شد و صفرخان را صبح مرده از مزرعه بیرون کشیدند.

قزاقان و تفنگ‌داران حکومتی هیبت را برای ادای توضیحات، که اسلحه و ساز و برگ و خود حیدرخان کجاست، به در خانه حکومتی مشیر آوردند. مشیرالممالک زنی داشت به نام «زرین‌خانم» و زرین‌خانم برادری به نام ابراهیم‌خان. این ابراهیم‌خان در آن وقت در کارهای دفتری حکومتی همکاری می‌کرد. وقت استنطاق، ابراهیم‌خان خود را به هیبت نزدیک و با این کار علاقه خود را به او نمایان می‌کرد. آوازه زیبایی و رشادت هیبت همه سیاهکلی‌ها را برای دیدن او به درون سرای مشیر کشیده بود. خصوصاً دخترخانم‌های اعیان و اشراف علاقه به آزاد شدن او داشتند. اما دستگاه حکومتی با او خیلی کارها داشت. چه‌طور ممکن بود او را آزاد کنند، زیرا معتقد بودند حتما می‌توانند با گروگان نگه‌داشتن او و یا شکنجه دادنش حیدرخان را وادار به تسلیم نمایند و یا احیاناً جا و مکان حیدرخان را می‌توانند از او اقرار بگیرند.

هرروز او را پای محاکمه می‌خواستند و ابراهیم‌خان هم مزاحمت‌هایی که یک مرد مقتدر می‌تواند به یک زن اسیر روا دارد، به هیبت روا می‌داشت و می‌گفت که علاقه شدیدی به تو پیدا کرده‌ام، سرت را بالا کن، بلند حرف بزن، اگر با من باشی کسی به تو کار نخواهد داشت و از این حرف‌ها. ولی هیبت کوچک‌ترین اعتنایی به او نمی‌کرد. پس از چند روز بد و بیراه گفتن و سیلی زدن نتوانستند کوچک‌ترین اقرار و اطلاعاتی از او بگیرند. ناچار او را در اتاقی حبس کردند و جلوی در را هم دو قزاق گذاشتند.

ابراهیم‌خان یک‌شب به قزاق‌ها رشوه داد و در اتاق هیبت را باز کرد و به سراغ او رفت و بنا کرد حرف‌های چرب و نرم زدن از آزاد کردن او، مثلا همه‌چیز دست من هست، می‌توانم تورا آزاد بکنم و از این قبیل وعده‌ها که دید نمی‌شود. به زور متوسل شد، هیبت با گستاخی تمام با او روبه‌رو شد. به گفته خود ابراهیم‌خان در چند جمع «هیبت سیلی محکمی به گوش من زد و تهدیدم کرده بود که فریاد می‌کشم و تورا رسوا می‌کنم و من هم از ترس ابجی خانم (مقصود زرین‌خانم بود) که سخت به هیبت علاقه‌مند شده بود و خیلی هم تقلا کرده بود که او را آزاد کنند و از ترس مشیرالممالک که از من خبر داشت (مقصود از بدچشمی و بدجنسی او است) از هیبت دست کشیدم. ولی به او گفتم کاری با تو بکنم که مرغان هوا برای تو بنالند. تورا دست قزاق‌ها می‌دهم که چنین و چنان بکنند. ولی هیبت گوش به تهدید من نداد و مرا از در به بیرون هل داد.»

هیبت چندگاهی در آن‌جا ماند و از سربه‌سر گذاشتن قزاق‌ها با خود، به تنگ آمده بود و شیئی از شب‌ها به بهانه ادرار از دست محافظین فرار کرد و به روستای فشتال گریخت. در فشتال چندگاهی در پنهانی ماند و بعد صفایی و چندتن از یاران حیدرخان را، که آن‌ها هم آشکار نمی‌شدند، پیدا کرد و دوباره لباس مردانه پوشید و تفنگ و اسلحه برداشت و به جنگل زد.

این‌بار بهار و درختان کاملاً برگ زده بودند. از حیدرخان هم کسی نشانه‌ای نمی‌داد. این گروه تا پاییز در جنگل ماندند و از چندجا که انتظار کمک گرفتن داشتند، دست کمک دراز کردند ولی ناامید شدند. ناچار به فشتال آمدند، اما دستگیر گشتند. هیبت و صفایی را به سیاهکل آوردند. می‌گویند صفایی را بلافاصله به لاهیجان بردند و کشتند. آن زمان تازه از سیاهکل به لاهیجان خط ماشین کشیده بودند، البته ماشین‌های باری، که آن هم با زحمت رفت و آمد می‌کردند. دستور آمد که هیبت را به لاهیجان بیاورند و بردند. گویند «سرتیپ رضاخان» (رضاشاه) که برای سرکوبی میرزا کوچک به گیلان آمده بود برای حکومتی سیاهکل پیغام داد که به حیدرخان خبر بدهید تا به نزد من بیاید و ببینم چگونه آدمی است و به او اطمینان بدهید که به او تأمین خواهیم داد. ولی حیدرخان در مازندران گوشه گرفته بود و هیچ آشکار نمی‌شد. در لاهیجان به امر سرتیپ رضاخان، هیبت را آزاد کردند. هیبت وقتی پا به فشتال گذاشت به امید آن‌که بتواند صفایی را آزاد کند، به اتفاق مادر صفایی مقداری زر و زیور و کره و ماست برداشت تا به لاهیجان برسد. ولی در سیاهکل به او خبر دادند که صفایی را کشته‌اند.

هیبت با دلی شکسته به فشتال بازگشت و چندگاهی در فشتال ماند. از بس که شکنجه دیده و ناراحتی کشیده بود مثل دو چوب استخوان شده بود. وقتی خبر دستگیر شدن حیدرخان در گیلان پیچید، هیبت از آخرین امیدش هم ناامید شد و به روستای چوشل بازگشت و چندی بعد مرد.

xxx

این نوشته را از روایت‌های پیران آگاه بومی و آشنا با آدم‌های این نوشته که صدای بعضی‌شان نیز در ضبط موجود هست و شاید بیش از پنجاه تن می‌شوند شنیده و گردآورده‌ام و سرانجام خلاصه ترانه هیبت و صفایی را از میان روایت‌های مختلف بیرون کشیده‌ام و ترانه‌ها را با صدای خودم در نواری ضبط و آماده دارم.

بهار سال ۱۳۵۲، گیلان، م. کوچیدی

دشتی

شعر و آهنگ: فولکلور

### هَییت

چندی بوخونم، آی دراز گردن، سیا چشم ابرو، نقش تو صفرخان  
بلندبالا هیبت جان، مو تی غیرت قوربان  
[موزیک]

تر د صفتن بدان، باقرسرا، پنج تیر ویگیتی، پاپیچ دَسه، چکوشن وازه، مردکان جور، همرای صفرخان  
بولندبالا هیبت جان، مو تی غیرت قوربان.  
[موزیک کوتاه]

همه جا چوو، هیبت پورتوو، زن نومان، کلاچ خانی میرزاهادی دوان (۲)  
[موزیک]

تره خبر بدان، می جان هیبت جان، به شو تار، فشتال دکت، به رومه قزاقان  
بگیرن تی شوعمو حیدرخان، مو تی غیرت قوربان.  
تیر اولن بزئن، بیجاران میان،  
تی جوان صفر خان،  
تی دیل داغ بنان، نامرد قزاقان.

شمه رن دونبال بگودن، دامان به دامان، دسگیر بگودن، مشیر آدمان، تر صفایی امیرجان، مو تی غیرت قوربان.  
[موزیک کوتاه]

همه جا چوو، هیبت پورتوو، نیاول بموته، هیچ کس خو پیش محال نگوید (۲)  
[موزیک]

اوتولن حاضر بگودن، می جان هیبت جان، تر صفایی، چشمان دبوسه، ببوردن د لاجان، گریه بگودی، تی ارسو قوربان.  
چه جوره استنطاق بدا، لاجان بازار، غریبه ن میان، پیش کل رضا خان، تی مچه قورصا بو، اون خال قوربان.  
تره ریز پارس نان، کل رضا آدمان، موقوران بیارن، کوره د هیساً، تی شوعمو حیدرخان، مو تی غیرت قوربان.  
همه دؤنن نگوید ای کارؤن، مو تی غیرت قوربان.

همه جا چوو، هیبت پورتوو، بالابلنده، چوشل سراجی د دیل بکنده (۲)



## هیبت به روایت ناصر وحدتی

منبع: کتاب دیلمان، جلد سوم، ۱۳۸۲-۱۳۸۳، به کوشش ناصر وحدتی

هیچ روایت مکتوبی از زندگی و مبارزات حیدرخان فشتال در دست نیست، مگر قطعه عکسی که در چاپ چهارم کتاب «سردار جنگل» نوشته ابراهیم فخرایی، که از حیدرخان و دسته‌اش در آن چاپ شده است. فخرایی می‌نویسد: «حیدرخان و برادرش قراخان در جنگل به شکار خوک مشغول بودند که کوچک‌خان با دسته‌اش که متواری و گم شده بودند، به آن‌ها پناه می‌آوردند. سپس بنابه خواست خودشان، حیدرخان آن‌ها را از آب رودخانه سفیدرود به سلامت عبور می‌دهد و تا سراوان آن‌ها را همراهی می‌کند سمت ارتفاعات غرب گیلان، در این شماره دیلمان نیز تنها سند مکتوب، مبنی بر وجود حکومت‌اش در فشتال، قطعه شعری از سروده‌های یک شاعر گمنام طالقانی چاپ کرده‌ایم که در سال ۱۳۰۶ آن را



سروده است. این شعر را یکی از عاشقان تاریخ و فرهنگ فشتال، عابد حیدری فشتالی برای دیلمان و از فشتال ارسال کرده است.

داستان حیدر را از سن چهار- پنج ساله‌گی یعنی از حوالی سال ۱۳۳۱ تا سن چهل‌ساله‌گی (۱۳۶۶) که زندگی و مبارزات او را به صورت رمان با عنوان «خوندشت» نوشتم همواره از صدها زن و مرد لیشی، موشایی، ازیرمی، نمک‌رودباری، لیالکولی و ساهکلی شنیده بودم. همیشه هم آرزو می‌کردم یک روز بتوانم این میحث شورانگیز از تاریخ سیاهکل و دیلمان را بنویسم و نوشتم. در تابستان ۱۳۴۸ که بیست و دو ساله بودم و مرتب کتاب می‌خواندم، پنج‌شنبه روزی، خسرو گل‌سرخ‌ی با یکی از دوستانش که سیاهکلی بود به سیاهکل آمده بود. آن‌ها به سراغ من آمدند و خسرو آمده بود تا درباره قیام حیدرخان تحقیق کند. به او گفتم: «هر

آنچه که من می‌دانم، روایت‌های ضد و نقیض و شفاهی مردم است که هیچ سرانجامی ندارد. خود من هم هنوز جرأت نکرده‌ام دست به قلم ببرم. چون نه سواد نوشتن را دارم نه اطلاعاتم کافی است. اما روزی که اطلاعاتم کافی شد و فکر کردم می‌توانم بنویسم، حتماً خواهم نوشت! و خسرو دست‌خالی به قزوین برگشت. نوشتن رمان «خوندشت» پنج سال طول کشید. جلد اول را با عنوان «عروسی» در سال ۱۳۷۲ وزارت ارشاد اجازه چاپ داد، اما برای جلد دوم مجوز صادر نشد. جلد اول «عروسی» در سال ۱۳۷۴ توسط انتشارات «نگاه» چاپ شد و جلد دوم نیز در سال ۱۳۷۶ اجازه انتشار گرفت و در همان سال با عنوان «روی خوش زندگی» و باز توسط انتشارات «نگاه» به چاپ رسید.

خاطرخواهی هیبت و صفر در یک عروسی و در موشا آغاز شد. حیدرخان با دسته‌اش که همه مسلح بودند، میهمانان عروسی بودند. هیبت هم از زادگاهش «چوشل» با فامیل‌اش به عروسی آمده بود.

خلق و خوی هیبت هم‌چون بیشتر دختران گالش دامنه‌های البرز «خورته» در شرق گیلان، در حدود هشتاد سال پیش، ماجراجویی و بیشتر دنبال کار مردان بودن بود تا کار زنان! عاشق تفنگ، فشنگ و سوارکاری بود هیبت. و از فشتال با حیدرخان، برادرزاده سلحشورش صفرخان هم به موشا آمده بود. هیبت عاشق صفر شد و صفر او را از این عشق حذر کرد و گفت: «من مرد جنگم و شب‌بیدار. نباید سرانجام خوشی داشته باشد این وضعی که ما داریم. تو جوانی، زیبا هستی، این همه پسر، جوان‌تر از من و سربراه، آخر چرا من؟!» و هیبت گفته بود: «می‌خواهم زنت بشوم تا مدام در رکابت باشم، نگهبانت باشم. یک روز این زندگی را بی‌تو نمی‌خواهم و می‌خواهم فقط در کنار تو بجنگم و بمیرم!» پس عروسی چند هفته بعد راه افتاد و عروس را مردان و زنان بیش از بیست آبادی از چوشل تا فشتال، ناباورانه تماشا کردند که سوار بر اسب بود با تفنگ بر دوش و قطار فشنگ بر کمر. البته اگر هیبت یک چنین زنی نبود، هیچ شاعری در وصف او ترانه‌سرای نمی‌کرد. چرا از میان ده‌ها هزار زن آن دوران، شاعر و ترانه‌سرای گمنام، فقط برای رعنا، شهرت، زرنگیس، هیبت شعر و ترانه سروده است؟! غیر از این است که این‌ها زنان منحصر به فرد و بسیار زیبا و سلحشور دوران خود و قهرمانان زندگی و عاشق بودند؟! بگذریم!

فشتال به واقع مقرر حکومت حیدرخان بود. حیدر بازمانده تعدد بی‌شماری از اسلاف خود که در تمام دوران قاجارها و حکومت‌های پیش از آن به حکومت مرکزی باج نمی‌دادند، بود. حکومت مرکزی هم یعنی به واقع حکومتی که در هر ولایتی ارباب‌ها و اعیان آن منطقه تشکیل می‌دادند و با پایتخت ارتباط داشتند. آدم‌هایی هم‌چون حیدر که از رعایا بودند، از خلاء قدرت در محدوده خودشان استفاده می‌کردند. قیام می‌کردند و حکومتی جداگانه تشکیل می‌دادند. آن وقت خود بهره مالکانه نمی‌دادند هیچ، هر رعیتی هم که حکومت آن‌ها را می‌پذیرفت، به اربابش بهره مالکانه نمی‌داد و در واقع می‌شدند یاغی دولت! این نوع حکومت‌ها به مانند حکومت‌های تابع دولت، در کارهای عمومی مردم وابسته به خود مداخله می‌کردند. در دعوای خانواده‌گی، دعوا بر سر زمین و آب و موارد دیگر داوری و رأی صادر می‌کردند. حیدر گالش حسین‌قلی‌خانی بود. و حسین‌قلی‌خان ثروتمندترین ارباب سیاهکل، پدر ابراهیم‌خان پرتوی و بزرگ این خاندان بود.

می‌گویند در منزل حسین‌قلی‌خان هرروز و برای خوراک روزانه یک گوسفند کشته می‌شد. زندگی کرد، کیف کرد حسین‌قلی‌خان! حیدر به روایت بیش از پنجاه نفر روستایی، رعیت‌ها و ارباب‌های پیر سابق، هم‌چون محمدعلی عوضی «منصور» خورشید وحدتی، جوادی چولابی، صفر نظری فشتالی، غلام‌حسین مرزبان، سیروس عضدی دیلمی، ناصر پدرام، حاج علی یوسفی لیشی و... تا پاییز ۱۳۰۸ که فشتال محاصره و حکومت او برچیده شد، حدود نوزده سال حکومت کرد. او حتا مدت کوتاهی به کوچک‌خان کمک کرد و از اندیشه‌های او خوشش می‌آمد. حیدر البته به مشیرممالک حاکم دولتی سیاهکل هم بی‌اعتنایی نمی‌کرد. دستور برچیدن حکومت حیدرخان در سال ۱۳۰۷ و از طرف حکومت مرکزی صادر و به رغم مخالفت مشیرممالک با درگیری مسلحانه، در پاییز سال ۱۳۰۸ فشتال از دو سمت، از سیاهکل و از تازه‌آباد و «دوزلات» توسط قوای دولتی محاصره شد. به روایت تعدادی از روستاییان ارتش از هواپیما هم برای سرکوب

حیدر استفاده کرده بود. پیش از درگیری و در ابتدا از سال ۱۳۰۷ چند تن از اربابزاده‌های جوان، با هنگ رشت تباری کردند و در شروع، شبانه برادر حیدر، قراخان و پسرش نامدارخان را در منزل ییلاقی‌اش در آسیا بر دیلمان و در خواب به گلوله می‌بندند و می‌کشند. پیش از این البته تدبیر مشیرممالک کارساز نشده بود. او حیدر را به منزل‌اش در سیاهکل فراخواند و از او خواهش کرد اسلحه را زمین بگذارد. اگر هم خیلی به اسلحه علاقه‌مند است، بیاید بشود امنیه زیر نظر نورمحمدخان سروان رییس پاسگاه سیاهکل که حیدر در پاسخ گفته بود: بیایم این‌جا نگرهبانی بدهیم تا آقایان راحت‌تر کنار خانم‌های‌شان بخوابند!»

بعد با غضب گفته بود:

«مگر ما با کسی کاری داریم. مگر عملی خلاف همان قانون شما انجام می‌دهیم. مگر من علیه نوکری اسلحه برنداشته‌ام تا حالا بیایم دوباره نوکر بشوم؟»

مشیرممالک گفته بود:

«من به تو نصیحت می‌کنم. اوضاع ایران و جهان به شدت عوض شده است. این حکومت جدید با حکومت قاجارها تفاوت بسیار دارد. می‌خواهند مدرسه بسازند، دانشگاه بسازند، راه‌آهن و پل بسازند. می‌گویند این کارها را فقط می‌شود در آرامش انجام داد. از این بساطی که آدم‌هایی چون شما علم کرده‌اید، بدشان می‌آید. این‌جا در فشتال تو هستی، آن طرف‌تر در دیلمان رضا تقوی، تفنگ به بغل گرفته، تقی باروت‌کوبی هم آن طرف‌تر منم منم می‌کند. این که نمی‌شود «حیدر».

حیدر باز بسیار عصبی گفته بود:

«خوب مدرسه بسازند، جاده بسازند، مگر ما جلوی‌شان را گرفته‌ایم. مگر ما راه‌شان را بسته‌ایم!»

بعد کمی آرام‌تر و بسیار جدی گفته بود:

«به درک درگیر می‌شویم. می‌کشیم، کشته می‌شویم، زندگی همین است دیگر مشیرممالک. هر کس یک جورش را انتخاب می‌کند. یعنی من راهی دیگر برای خودم صلاح نمی‌دانم. یک عمر این‌طوری زندگی کرده‌ام حالا بیایم دوباره نوکر و امنیه بشوم. آن وقت مردم به ریش من نمی‌خندند؟!»

مذاکره مشیر کارساز نشده بود که حادثه آسیابر را ارباب‌های جوان‌تر پیش آورده بودند تا حیدر را به میدان بیاوردند و آوردند.

حیدر به فوری از فشتال به آسیابر رفت که همان روز ورودش کشته‌های برادر و برادرزاده‌اش را در «تالشکول» دیلمان دفن می‌کردند. مرحوم دادرس، پدر جمهور دادرس مدیر دوزندگی شیک‌پوشان سیاهکل می‌گفت:

«وقتی حیدر با دسته‌اش به تالشکول آمد، کسی که بالای قبر قراخان تلقین می‌خواند، دست‌های‌اش از ترس می‌لرزید!»

پس از خاک‌سپاری حیدر چنگ در خاک برادرش کشید و فریاد زد: «به این خاکت قسم می‌خورم قراخان، انتقام خون تو و نامدار را از ارباب‌های سیاهکل بگیرم!» حیدر ضارب را می‌شناخت. پس دو روز پس از مراسم خاک‌سپاری وقتی به فشتال بازمی‌گشت سر راه حوالی «چلمه‌رو» با برادر او مواجه شد که به ییلاق می‌رفت. حیدر ابتدا قصد داشت دستور بدهد پوست حاجی‌خان را بکنند که به کشتن او با تفنگ رضایت داد. آن‌وقت منزل برادر دیگر ضارب را در «خرارود» به آتش کشید. سپس در یکی از روزهای ماه مرداد به شهر سیاهکل هجوم آورد. امنیه‌های نورمحمدخان سروان و خود نورمحمدخان جرأت نکردند از پاسگاه خارج شوند. دکان‌های شهر به ارباب‌ها تعلق داشت و حیدر همه را به آتش کشید. نوکرها، کلفت‌ها و چاربدارهای خانه‌های اربابی، هرچه اسباب و اثاثیه مسی بود ریختند داخل چاه‌های آب منازل. خانم‌ها تا جایی که قادر بودند، طلا و جواهرات‌شان را با خود به خانه مشیرممالک بردند که شوهران‌شان هم به آن‌جا پناه برده بودند. چون یقین داشتند حیدر به خانه او نخواهد آمد. حیدر با دسته‌اش به حیاط و ایوان بیشتر خانه‌های اربابی با اسب

یورش برد. قفل انبارهای برنج را گشود و به رعیت‌ها که تماشا می‌کردند عملیات او را، تشر زد که: «بیاید ببرید، این برنج‌ها مال خودتان است!» یک خانه اربابی را به آتش کشید. تیری به سمت همان ارباب خالی کرد که طرف تیر به دستش خورد و خودش را به مردن زد تا او میدان را خالی‌کند. در حیاط همین خانه نوکر این ارباب به او توهین کرد و سبزی اربابش را پاک کرد که یکی از سواران حیدر یک گلوله در دهانش خالی کرد! و طرف مغرزش متلاشی شد. حیدر بی هیچ تعرضی به منزل مشیرممالک به فشتال برگشت. و این در تابستان ۱۳۰۸ اتفاق افتاد که در پاییز همان سال در یک لشکرکشی حساب شده فشتال از غرب و شرق محاصره شد. در همان اولین روز تهاجم، صفرخان همسر هیبت و برادرزاده حیدر، کشته شد. حیدر برای مصون ماندن فشتال و مردمش، فشتال را با یارانش ترک کرد و به جنگل گریخت. در جنگل بسیاری از امنیه‌های شیرهای و مفلوک حکومت به دست حیدر و افرادش کشته شدند. امنیه‌ها از جنگل گریختند و رییس هنگ رشت از طریق عوامل حکومتی در روستاها، تعداد زیادی از رعیت‌ها را اجیر کرد و با امنیه‌ها بار دیگر به جنگل روانه کرد.

در جنگل‌های سخت، سیکاش و کاشکی، دسته حیدر از هم پاشید. خود او به تنهایی به جنگل گریخت. سه تن از یاران او صفایی، نوروز و هیبت، دستگیر شدند و بقیه کشته شدند. همان روز دستگیری دو نفرشان در حیاط دارالحکومه سیاهکل که بعدها به حیاط مدرسه مشیر معروف شد، تیرباران شدند و هیبت زندانی شد.

حدود شش ماه بعد و در بهار سال ۱۳۰۹ هنگام نشای شالیزاران، حیدر به روایتی در یک قهوه‌خانه در حوالی بی‌بالان و یا سیاهکل رود کلاچای و به روایتی دیگر در حوالی نشتارود شناسایی و دستگیر می‌شود. سپس دوسه‌روز بعد در میدان شهرداری شهر رشت به دار آویخته می‌شود. هیچ مردمی بیشتر از مردم فشتال در جریان سرکوب حیدر متحمل خسارت نشد و بیشتر ایل و تبار حیدر، سال‌های سال مورد اتهام و تعقیب عوامل حکومت بودند. یک سال بعد، رضاشاه سر راهش از مازندران به رشت در لاهیجان توقیفی کوتاه می‌کند و در جریان سرکوب حیدر قرار می‌گیرد. به او می‌گویند همسر یکی از افراد حیدر، در زندان حکومتی سیاهکل زندانی است. دستور می‌دهد هیبت را به لاهیجان بیاورند تا او این زن را از نزدیک ببیند: «ماشین حاضران بکونین، جوان بمورده‌ی هیبت بشون لاجان، بلندبالا هیبت جان، مو تی کاس چشم قوریون»

رضاشاه پس از دیدن او دستور می‌دهد هیبت را آزاد کنند. هیبت پس از آزاد شدن، هیچ وقت به فشتال نرفت. او فشتال را بدون صفر نمی‌خواست.

پس به «چوشل» رفت و همان‌جا چندسال بعد و در سن ۲۸ سالگی در سال ۱۳۱۵ دق کرد و مرد.

فقط دو روایت در سرتاسر گیلان از ترانه حماسی هیبت وجود داشت که یک روایت را در سال ۱۳۵۲ به اتفاق شادروان محمدولی مظفری در عین‌هشق دیلمان و روایت دوم را در همان سال و در «تاق‌ور» لنگرود ضبط کردیم. کاست این دو اجرا نزد من محفوظ است.

البته با استفاده از سرتیتر شعر ترانه‌ها، مظفری ترانه‌ای ساخت که هیچ ربطی به فولکلور نداشت با اضافات فراوان و بسیار سیاسی. این ترانه را در سال ۱۳۷۱ فریدون پوررضا اجرا کرد و با مجموعه «می‌گیلان» منتشر شد. اتفاقاً پوررضا نیز بنا به خواست و سلیقه خودش، ترانه مظفری را بسی‌ار دست‌کاری کرد و حتی کوچک‌خان و مشیرخان و مردم دوشنبه‌بازار را نیز، به پیکر ترانه مظفری بست و حساسی نابودش کرد! هم‌چنین در سال‌های بعد از انقلاب یک نفر در شرق گیلان ویولون نواخته و ترانه مظفری را با اضافاتی من‌درآوردی و بسیار با سوز و گداز خوانده است که آن اجرا هم فولکلور نیست، به درد نمی‌خورد!

ترانه‌ها، آوازه‌ها، دوبیتی‌ها، نقل‌ها، آداب و رسوم و متل‌های هر ملتی هویت همان ملت است و برای یک پژوهش‌گر راستین نباید هیچ فرقی با عتیقه و زیرخاکی داشته باشد. هیچ‌کس حق ندارد نه چیزی به آن‌ها اضافه کند و نه چیزی

کم. مگر این که سراینده ترانه بگوید شعر این ترانه را من ساخته‌ام که آن وقت یک اعتباری می‌تواند داشته باشد. حتا دست‌کاری و حذف بیت‌هایی از ترانه‌های فولکلور به گمان واهی دخل و تصرف رباب‌ها در این ترانه‌ها نیز عملی نادرست و بی‌ربط است. در همان مجموعه «می‌گیلان» وقتی ترانه «رعنا» را پوررضا خواند و به درستی خواند: «ای روسیا... تی لنگونه خاش در بومای... داسه بزای هادی کمره... هادی بگود دادِ خره...» چند نفری با تعصب در مجله «گی‌له‌وا» نوشتند که چرا پوررضا این ترانه را به این صورت خوانده است. این بیت‌ها را ارباب‌ها به ترانه رعنا اضافه کرده‌اند. مثلن پژوهش‌گری مدعی می‌گفت وقتی به کمر هادی داس خورد، او نام «تره» را گفت! یعنی هادی از شدن درد داد «خر» نمی‌کرد، بلکه نام «رعنا» را فریاد می‌زد! که بسیار مسخره است، هنوز روشنفکر ایدئولوژی‌زده! دست از تحریف تاریخ و ادبیات شفاهی برنداشته است و مرتب درصدد است به ترانه‌های بسیار عامیانه روستایی و هر جنبشی از پیش رنگ ایدئولوژیکی و نامتعارف بدهد!! ترانه رعنا در مجموعه شش کاستی موسیقی گیلانی که پژوهش‌گر به‌نام موسیقی نواحی ایران آقای جهانگیر نصری اشرفی به سفارش انجمن ملی موسیقی جمع‌آوری کرده موجود است و یک روستایی در شرق گیلان دقیقاً به همان صورتی که پوررضا خوانده است، خوانده بود.

و اینک دو روایت از ترانه حماسی هیبت:

### هیبت / روایت اول

روایت اول از «اخوان» پیرمردی از اهالی «اتاق‌ور» لنگرود که در سال ۱۳۵۲ و در هشتاد و پنج ساله‌گی آن را خوانده است. کاست این اجرا موجود است.

سو ما سو روزان، بموتی جوان بموردی (سه ماه و سه روز گشتی، در جوانی مردی)

لنگروت و لاجون (لنگرود و لاهیجان)

بلندبالا هیبته جون (بلند بالا هیبت جان)

گریه نکون مو تی قوربون (گریه نکن، فدای تو بشوم)

ماشین حاضر بکونین، جوان بموردی (ماشین حاضر کنین، در جوانی مردی)

هیبت بشون لاجون (هیبت به لاهیجان برود)

بلندبالا هیبته جون (بلندبالا هیبت جان)

مو تی کاس چشم قوربون (من فدای چشم‌های ابی تو بشوم)

فشتال قزاقام دکتای (فشتال قزاق آمد)

اول بکوشتی (همان ابتدا کشت)

تی جوان صفرخان (صفرخان جوان تورا)

بلندبالا هیبت جون (بلندبالا هیبت جان)

مو تی اشک چشم قوربون (فدای اشک چشمان تو بشوم)

همره گوتای بخاسای رشت گوت خیابان (همه را همه مردم را خواستند در خیابان‌های شهر)

بلندبالا هیبته جون، مو تی اشک چشم قوربون (بلندبالا هیبت جان، فدای اشک چشمانت)

تی نایب ایمومان بوبو، جوان بموردی (نایب امام تو، ای در جوانی مرده)

مولمه گوت حسن جان (مولمه حسن جان بود)

بلندبالا هیبته جون، مو تی اشک چشم قوربون (بلندبالا هیبت جان، فدای اشک چشمانت)

تی شوعموکان بوبو جوان بموردی (عموی شوهر تو، ای در جوانی مرده)

دیلمونی حیدرخان (حیدرخان دیلمی بود)

### هیبت / روایت دوم

روایت موسیقی ترانه حماسی هیبت را نصراله شاه‌نوری با کمانچه نواخته است. آن وقت روایت شعر ترانه را قاسم اکبری عنیه‌شقی در سال ۱۳۵۲ در عنیه‌شقی دیلمان خوانده است. کاست این اجرا موجود است.

تره گوت صفدان بدا بون جؤن (نشان تورا داده بودند جان من)  
فشتالِ دامؤن (در جنگل‌های فشتال)  
می بلندبالا هیبته جؤن (بلند بالای من هیبت جان)  
تره گوت صفدان بدا بون جؤن (نشان تورا داده بودند جان من)  
پاپیچ دؤستی (پاپیچ بسته بودی)  
پنج‌تیر ویگیتی (پنج‌تیر به دست داشتی)  
همرایِ حیدرخان (همراه حیدرخان)  
بلندبالا هیبته جؤن (بلندبالا هیبت جان)  
مو تی غیرتِ قوربون (من فدای غیرت تو بشوم)  
سانِ تومؤن دگوده‌بی جؤن (شلیته کوتاه پوشیده بودی)  
سیا لچیکا نی تی دمؤن (و با لچک سی‌اه، صورتت را پوشانده بودی)  
می بلندبالا هیبته جؤن (بلندبالای من هیبت جان)  
فشتال قزاق بوما بو جؤن (قزاق به فشتال آمده بود جان من)  
اول بکوشتن (اول کشته بودند)  
تی جوان صفرخان (صفرخان جوان تورا)  
بلندبالا هیبته جؤن، مو تی غیرتِ قوربؤن (بلندبالا هیبت جان، من فدای غیرت تو بشوم)

XX

۱۵۷۹ دیلمی، اسفندار ما

July 2006

تیرماه ۱۳۸۵ هجری خورشیدی.

تهیه شده در کتابخانه آن‌لاین وِرگ

<http://book.varg.ir>

وِرگ؛ پایگاه ادبیات و فرهنگ گیلک

[www.varg.ir](http://www.varg.ir)